

«این سؤال‌ها به درد نمی‌خورد. باید بتوانی چندتا از این آدمچه‌ها را بترسانی.»
- تا یک لولوچه‌ی با خاصیت بشوی.

این را دوتایی با هم گفتند. بعد ویژ ویژ و ویژ و ویژ مرا نچرخاندند؟ چرخاندند. پرتم کردند روی میله‌ی پرچم مدرسه. آدمچه‌ها به صف ایستاده بودند. خیلی زیاد بودند. دم داشت می‌لرزید. من از آن‌ها نمی‌ترسیدم؟ می‌ترسیدم. آدمچه‌ها راه افتادند. رفتند توی کلاس‌هایشان. من از روی میله، بیژ سُر خوردم و آمدم پایین. خوشم نیامد؟ آمد. قیژ قیژ دستم و پاهایم را پیچاندم دور میله و دوباره رفتم بالا تا سُر بخورم. یکهو یی یکی داد زد: «لولوچه‌ی بی‌خاصیت!»

تندی نگاه کردم. مامان لی لو بود. نترسیدم؟ ترسیدم. تندی سُریدم پایین و خیز خیز رفتم توی راهرو. در کلاس‌ها بسته بود. یکی از کلاس‌ها خیلی ساکت بود. پریدم بالا. آویزان شدم به دستگیره‌ی در. دور خودم پیچ خوردم. لول لول شدم و از سوراخ کلید خیزیدم تو. از آن طرف هم به دستگیره، آویزان

مامان لی لو و بابا لولال، دُم مرا گرفتند و بردند دُم مدرسه‌ی آدمچه‌ها. آنقدر آدمچه آنجا بود، آنقدر بود که خیلی زیاد بود. آدمچه‌ها جیغ ویغ می‌کردند. مامان لی لو گفت: «خوب حواست را جمع کن لولوچه! وقت زیادی نداری.»
گفتم: «وقت زیادی نداری، یعنی چی؟»
بابا لولال گفت:

لی‌ول لولوچه

طاهره ایبلا

قسمت ششم

لولوی نخورنخوره

تصویرگر: حدیثه قربان

نوبت

۸

اسفند ۱۳۹۲



شدم. آدمچه‌ها مرا دیدند؟ ندیدند. یک خانمه توی کلاس قدم می‌زد. هی یک چیزهای الکی می‌گفت و هی می‌گفت: «بنویسید: صا..... بو..... ن، م..... عل.... لم، موا..... ظب!»

آدمچه‌های بدبخت حرف او را گوش نمی‌کردند؟ می‌کردند. یکی‌شان به دفتر بغلی‌اش نگاه کرد. یکهو خانمه او را دید. داد زد:

— سرت روی دفتر خودت!

مثل مامان لی‌سو داد می‌زد. من تندی خیزیدم توی سوراخ کلید. خیلی ترسناک بود! آدمچه‌ها هم تندی کله‌اش را گذاشت روی دفترش. من دوست داشتم سر آدمچه‌ها داد بزنند؟ نداشتم. خانمه باز گفت: «بنویسید: اس..... فند، اس..... ترا..... حت.»

من خانمه را دوست داشتم؟ نداشتم. هر چه او می‌گفت، آدمچه بدبخت‌ها می‌نوشتند. معلوم بود از او بیش‌تر از ما لولوها می‌ترسند. یکهو فکری به دمم زد. مغز ما لولوها، توی دمان بود. از سوراخ کلید آدمم بیرون. به دستگیره آویزان شدم. خیزیدم روی زمین. خیز خیز رفتم به طرف خانمه. یکهو چند تا از آدمچه‌ها مرا دیدند. مدادهایشان را طرف من گرفتند و گفتند: «لولو!»

خانمه داد زد: «ساکت!»

اما یکهو مرا دید. به من زل زد. من هم به او

زل زدم. باز به من زل زد. باز هم زل زد. یکهو کتابش را پرت کرد روی زمین و جیغ زد: «ا.....»

تندی از کلاس فرار کرد. آدمچه‌ها حسابی سر و صدا راه انداختند: «جانمی جان! جانمی جان!»

ریختند دور من. من نترسیدم؟ ترسیدم. خواستم فرار کنم. نمی‌شد. دورتا دورم پر از آدمچه بود. آدمچه‌ها آمدند نزدیک. یکهو می‌مرا بلند کردند. توانستم در بروم؟ نتوانستم. مرا بردند بالای سرشان. هی پرتم کردند بالا، هی آدمم پایین. می‌گفتند: «ای ول لولوچه! ای ول!» من کم کم خوشم نیامد؟ آمد. کیف می‌داد. آدمچه‌ها از کلاس ریختند بیرون. من را هم بالای سرشان گرفتند و بردند.

رفتیم توی حیاط. بقیه‌ی آدمچه‌ها هم از کلاس‌ها ریختند بیرون. آدمچه‌ها می‌گفتند: «ای ول لولوچه! آفرین لولوچه!»

من خوش حال نبودم؟ بودم. من دیگر یک لولوچه‌ی بی‌خاصیت نبودم. من ای ول لولوچه بودم. یکهو بابا لولال را پایین میله دیدم. نترسیدم؟ ترسیدم. بابا لولال دمم را گرفت و مرا کشید بالا. تندی از میله رفت بالا. مامان لی‌لو را آن بالا دیدم. خیلی قرمز خال‌خال بود. تا مرا دید، داد زد: «لولوچه‌ی بی‌خاصیت!»

